

دکتر علی اصغر حریری - پاریس

باز

بوکاچه Boccace شاعر و ادیب ایتالیایی در قرن چهاردهم میلادی میزیسته است (۱۳۷۵-۱۳۱۳ م). اثر معروف او «دکامرون» است که در زمان خود بدلیل بی‌پردگی غوغا و هنگامه برپا کرده بود ولی اگر از روی انصاف آنرا با آثار برخی از نویسندگان امروزی (مثلاً مانند لورنس Lawrence انگلیسی مؤلف «فاسق بانو چترلی» و هنری میلر Henry Miller آمریکائی و دیگران) بسنجیم به معصومی و اعتراف خواهیم کرد.

این حکایات که ترجمه از متن فرانسه حکایات بوکاچه است از دکامرون نیست، مقصود ما از انتشار آنها اینست که با داستانهای خودمان مثلاً حکایات الف لیله و لیله سنجیده شود و تأثیر و نفوذ افکار مشرق زمین در آنها مورد دقت قرار گیرد. چنانکه گفته شد بوکاچه غالب این حکایات را بسیار آشکارا و بی‌پرده نوشته است ولی ما در ترجمه آنها کوشیده‌ایم که از حجب بر آنها یرده‌ای بکشیم.

پاریس - علی اصغر حریری

فریدریک یورفیلیوس، ساکن شهر فلورانس، ساکن شهر فلورانس، جوانی بود بسیار توانگر، از دودمانی بزرگ و مشهور، که بهره‌مندی کافیش از جمال و کمال، او را در میان نجیب‌زادگان ولایت بمانند ساخته بود. در ریعیان جوانی - چنانکه افتد و دانی - عاشق زنی شد «جوآنا» نام که در عصر خود زیباترین و معقول‌ترین زنان فلورانس بقلم می‌رفت. فریدریک برای جلب خاطر معشوقه از هیچ وسیله فروگذاری ننمود. ضیافتها و جشنهای مجلل برپا ساخت و مالی فراوان هدر نمود ولی سودی نبخشید. بانو که در هفت پایه‌ای کمتر از وجاهت نداشت و قعی بماشق خود نگذاشت. ولی جوان دل‌باخته که عاشق صادق بود مایوس نشد و زندگی را بهمان وضع گذراند چندانکه از آنهمه ثروت و دارائی جز قطعه زمینی مختصر - که عواید آن بزحمت معاش او را اداره میتوانست کرد - باقی نماند، و از جمله تجملات مهد توانگری خود جز بازی - که در کارشکار بسیار هنرمند بود - نگاه نداشت.

اگرچه در عشق او نسبت بزنی که مال خود را در راهش بر باد داده بود نقصانی پیدا نشد ولی چون دیگر او را زندگی آبرومندانانه در شهر محال مینمود ناچار او را ده را در پیش گرفت و چندانکه میتوانست با آن باز بشکار میرداخت تا بدینوسیله که فکرش را مشغول میداشت، هم از تباه شدن مالش - که جز خود کسی را مسؤول آن نمیدانست - تسلی می‌جست و هم از تنگ توقع و دست دراز کردن بسوی مردم بی‌صفت برکنار میماند.

زندگی فریدریک چندی بر همین منوال گذشت. تا آنکه همسر «جوآنا» بیمار شد و بحالت احتضار درآمد و پیش از آنکه بمیرد درست مجال آنرا یافت که وصیتنامه‌ای از خود بگذارد که بموجب آن بایستی پسر منحصر و صفیرش وارث اموال گزاف او باشد و اگر احیاناً آن پسر نیز بمیرد بی آنکه فرزندی از خود برجای بگذارد، کلیه آن مال و دارائی بزنی محبوب و عزیزش تعلق بکیرد.

چون تابستان بر آمد بیوه زن جوان بنا بر عادت همه ساله به بیلاق رفت و در منزلی که در جوار خانه فریدریک داشت فرود آمد. در سایه همسایگی، پسران خردسال بزودی با فریدریک آشنا شد و بصحبت وی انس گرفت. غالباً پدیدار او میرفت و باسکان و مرغان او بازی میکرد و بدینوسیله بدیدن باز او که آوازه شهرتش را شنیده بود موفق شد و آن باز را چندان بیستندید که تماک آنرا آرزو نمود. ولی چون از شدت علاقه فریدریک نسبت بآن باز آگاهی داش. خود را بایراز میل و رغبت درونی بجاز ندانست.

علاقه و دل بستگی کودک روز بروز و لحظه بلحظه بآن مرغ شکاری افزونتر میشد. دیگر خیالی جز این نداشت که آن باز از آن او باشد و چون این خیال را محال می پنداشت غصه نو میدی سلامتیش را مختل ساخت و او را بیستر بیماری انداخت. عاقبت سبب درد خود را بمادرش آشکار نمود و گفت که اگر کاری بکنید که فریدریک بازش را بمن بدهد یقین دارم که بیماری من بهبود خواهد یافت و گرنه هیچ داروئی دردم را سودمند نخواهد افتاد!

مادر چندی باندیشه فرو رفت. میدانست که فریدریک زمانی او را دوست میداشته و مال خود را در راه او بر باد داده بی آنکه از جانب وی کمترین التفات و مهربانی دیده باشد. حال چگونه میتوان این بازار که ظاهر آدر گیتی نظیر ندارد و گذشته از این وسیله معاش اوست از او توقع داشت. «آیا ممکن است که من تا این حد بی انصاف باشم که این نجیب زاده جوانمرد را از تنها دلخوشی که در این جهان دارد محروم سازم؟» و با آنکه یقین داشت که اگر کمترین اظهاری بکند فریدریک باز را باو خواهد داد، این افکار و اندیشه ها خیال او را مشغول میداشت علیهذا نتوانست جواب صریح بیسرش بدهد و سکوت اختیار نمود. ولی مرض بچه بتدریج شدت میگرفت تا آنکه سرانجام موجب مادری بر عزت نفس غالب آمد و بانو «جوآنا» چاره ای ندید جز اینکه بهر قیمتی که باشد مطلوب فرزندش را حاصل نماید. پس او را بر نیل آرزویش امیدوار ساخت و همین وعده خشک و خالی کافی بود که حال کودک بهتر گردد.

فردی آرزو بانو «جوآنا» به همراه زنی دیگر از آشنایان عزم منزل کوچک فریدریک نمود. اتفاقاً وقتی بد آنجا رسید که صاحبخانه در باغچه از روی تفنن بیباغبانی مشغول بود چه آنروز هوا برای شکار مساعد نمی نمود.

همینکه او را از رسیدن چنان مهمانی گرامی که هرگز تصور آنرا نیز نمیتوانست بکند. خبر دادند، از شغف و شادی سر از پا نشناخت و بشتاب بزیارت او بشتافت. پس از ادای مراسم سلام و تحیت و تعارفات از دو جانب، خانم «جوآنا» گفت: جناب آقای فریدریک دلیل آمدن من بخانه شما اینست که میخواهم امروز زحمتهای و خسارتهائی را که شما در راه عشق من متحمل شده اید جبران کنم و آن جبران مبنی بر اینست که با این خانم آمده ام از شما درخواست کنم که ما را بناهار مهمان بپذیرید! فریدریک با مهربانی و فروتنی جواب داد که بغاظر ندارم که در راه شما خسارتی بمن رسیده باشد و در حقیقت اگر صفاتی در شخص من پیدا شده است آنهمه را عشق شما بمن بخشیده است و از این بابت ممنون شما هستم. التفاتی که امروز شما نسبت بمن ابراز میکنید چندان پرازش است و دل مرا بعدتی نوازش میدهد که با آنکه بی چیزم آنرا با همه مالی که از دست داده ام عوض نمیکم. سپس او را بسوی باغچه هدایت کرد و چون کسی را نداشت که از او پذیرائی نماید ناچار او و همراهش را در مصاحبت زن باغبان گذاشت و خود برای تهیه ما بحتاج بیرون رفت.

بیچاره نجیب‌زاده جوانمرد هرگز مانند آن روز مرارت فقر را نچشیده بود چه برای پذیرائی چنان مهمانی گرامی وسایل لازم و شایسته نداشت. دلش میخواست که مجمل‌ترین خوانایی بنهد که لذیذترین خورشها در آن باشد. ولی از سوه اتفاق در آن روز خانه‌اش از برگ و ساز بکلی خالی بود. خود را زبون بی چیزی میدید و طالع شوم خود را نفرین میکرد و مانند کسی که نداند چه بکند بچپ و راست میرفت. از همه بدتر اینکه نه درهم داشت و نه دینار و نه جنسی که بتواند بگرو آن وامی بستاند.

وقت میگذشت و هنگام ناهار نزدیکتر میشد و هنوز چیزی آماده نبود. بدبخت همچنان در کار خود حیران بود که بناگهان چشمش به باز محبوبش افتاد که آرام در گوشه‌ای ایستاده بود. مصمم شد که او را قربان مهمانش بکند و لااقل طعامی شایسته برای محبوب در بای خود مهیا سازد. پس او را سر بیرید و برهائش را بکند و بسیخ کشید. چون فارغ شد، بخوشحالی بیایچه در آمد و خانم و همراهش را بسر سفره دعوت نمود. پس از ناهار و گفتگوهای گوناگون بانو «جوآنا» اندیشید که وقت آن رسیده است که از مقصد اصلی خود سخن بمیان آورد و چنین گفت:

«جناب آقای فریدریک اگر هر آنچه را که در راه من متحمل شده‌اید و بی‌اعتنائی مرا که شاید برسنگدلی من حمل کرده‌اید هنوز بیاد دارید، بی گمان تعجب نخواهید کرد اگر بدانید که دلیل اساسی آمدن من بخانه شما چیست؟ با وجود این اگر شما فرزندانمان داشتید و نیروی محبت پدرانه را میشناختید البته مرا معذور می‌داشتید. جای تأسف اینجاست که شما فرزند ندارید ولی من که بسری دارم نمیتوانم از زور قانونی که شامل حال کلبه مادرانست بر کنار بمانم و همین است که مرا برخلاف عقل و برخلاف اراده شخص خودم وادار مینماید که از شما چیزی را بخواهم که بخوبی میدانم که در نظران حقا بسیار گرامی است چه آن تنها تسلی شماست که برایتان از تمول برباد رفته بازمانده است. خلاصه کلام اینکه من از شما باز شمارا میخواهم! بسرم بیمار است و آرزویش جز این نیست که باز شما از آن او باشد! بیم آن دارم که اگر مقصودش حاصل نشود مرض شفت یابد و سرانجام بگورش بکشاند. از اینروست که من امروز حجب و عزت نفس را بکنار گذاشته و گستاخانه بتوقع نزد شما آمده‌ام. نمیگویم بنام دوستی‌تان - که میدانم زایل شده‌است - بلکه بنام آن یا کدلی - جیلی و جوانمردی غریزی که شمارا بر مردان دیگر برتری میدهد - از شما تقاضا میکنم که مرا اجازه بدهید که این حاجت خودرا از شما بخواهم. بسر من سلامت - و شاید حیات - خودرا مدیون شما خواهید بود. و شما باین کار نیک حقی جاودانی بر قلب او و قلب مادرش خواهید داشت.»

فریدریک که خودرا از حاصل کردن مراد «جوآنا» - که خود مراد خودرا لحظه‌ای پیش تناول کرد - ناتوان دید، بگریه در آمد و تا خواست سخن بگوید، گریه گلوش را گرفت. «جوآنا» گمان برد که غم جدایی بازاست که اشک از چشمانش روان ساخته است. خواست که از درخواست خود چشم ببوشد ولی تأمل کرد تا جواب صریح او را بشنود.

چون فریدریک اندکی آرام گرفت، گفت: «از نخستین دمی که من دلباخته زیبایی شما گردیدم، دانستم که در هیچ زمینه‌ای بغت با من نسازد. بارها از ناسازگاری او شکوه‌ها کرده‌ام ولی آن همه ستم‌ها که تاکنون کشیده بودم در برابر این یکی که امروز میکشم در حکم ذره‌ایست - و تا زنده‌ام تلخی آن در کام من خواهد ماند. مگر ممکن بود که ضربتی سختتر و دردناکتر از این بر من وارد آورد. وقتی فکر میکنم که شما بر خود زحمت هموار کرده و باین کلبه محقر آمده‌اید

که حتماً در زمانیکه توانگر بودم بدان تن درنمیدادید - و ازمن چیزی میخواهید که مرا باجابت آن توانائی نیست، آرزو میکنم که کاش مرده بودم وچنین روزی را نمیدیدم! ای طالع شوم! آیا عهد کرده‌ای که هرگز دست از سر من برندازی؟ من همه محرومیت‌های خود را با صبوری تحمل کردم، ولی اعتراف میکنم که طاقت تحمل این یکی را ندارم! اگر صدباز داشتم، همگی را در حال بشما می‌بخشیدم ولی آن را که میخواهید، افسوس میخورم که نمیتوانم. من دیگر آن بازرا ندارم! همینکه شما مرا سرافراز فرمودید و خیر دادید که برای صرف ناهار تشریف آورده اید، اندیشیدم که درمقابل چنین التفاتی بر من واجب است که چندانکه از قوه‌ام بعمل بیاید طعامی پیش‌آرم که با آنچه معمولاً برای دیگران پیش‌آرند، تفاوتی داشته باشد، و چون دستم بجائی نمیرسد آن بازرا بیاد آوردم و گفتم که آن مرغ عزیز مانند شما مهمانی عزیز را شاید، اورا کشتم و کباب کردم و بحضورتان آوردم - اکنون که می‌بینم شما زنده اورا ازمن میخواهید هرگز از تأسف و یشمائی آرام نتوانم گرفت که کشته و بریان شده او را بخدمتان نهادم. آشکارا می‌بینم که این نیز از گناه تقدیر نامازگار منست که آنچه موجب خرسندی خاطر شما باشد، از دست من نیاید برآید!»

پس از بیان این ماجری برخاست و برای اثبات گفته خود پر و بال و چنگالها و مقدار بازرا آورد و در پیش وی نهاد.

«جوآنا» اورا از کشتن بازی بدان ارجمندی سخت ملامت نمود ولی دل خود سخاوت و جوانمردی اورا که باوجود فقر و تنگدستی همچنان باقی بود آفرین خواند و گفت: «نمیدانم سرنوشت یسرم در آینده چگونه خواهد شد ولی بهرنحوی که باشد تا عمر دارم از این فداکاری شما سپاسگزار خواهم بود» و چون دید که دیگر امیدی برای برآوردن مطلوب پسرش باقی نیست، مهماندار او را بدرود گفت و باحال محزون بخانه برگشت و درست نمیدانست که برای تسکین و تسلیت خاطر فرزندش چه بکند و چه بگوید؟

بیماری طعلک سختتر شد، یا از غصه باز بود یا آنکه بیماریش اصلاً علاج‌پذیر نبود. بهر حال چند روز دیگر مرگش در ربود و مادر را گرفتار عز و سوگواری نمود.

مرگ فرزند مادر را سخت زنجور گردانید و شکنجه داد. چندی جز گریه و زاری کاری نداشت. سرانجام برادرانش اصرار و یافشاری کردند که برای زنی جوان و توانگر مانند اوتنهائی جایز نیست وحق آنست که شوهری سزاوار خویشتن برگزیند. اگرچه خاطرش رضا نمیداد ولی تأکید و فشار خویشاوندان و آشنایان او را مجبور باختیار همسری مینمود.

در این هنگام شرافت و درستی و ثبات و سخاوت و جوانمردی فریدریک را بیاد آورد و متذکر شد که آن جوان که هست و نیست و دار و ندار خود را در راه او از دست داده بود و آخرین یادگار روزگار توانگری را نیز که بازی بود فدای او کرده بود، با قوام و نزدیکان خود چنین پاسخ داد: «اراده شخص من اینست که بیوه بمانم، ولی چون شما اصرار میورزید که باقی عمر من بدینسان که میخواهم نگذرد و مرا از اطاعت آن گزیری نیست پس این را بدانید که جز فریدریک هیچ کسی را نمیتوانم بشوهری برگزینم و این اراده من تغییر پذیر نیست!»

برادرانش با تسخر گفتند: «چه میگوئید؟ شاید شوخی میکنید چه محال است که ما باور کنیم که این سخن جدی باشد! مگر نمیدانید که این فریدریک امروز در بدترین گرداب سختی و بدبختی فرو رفته است؟ «جوآنا» گفت: «آنچه را شما میدانید من هم میدانم ولی من مردی را که

تمول لازم داشته باشد دوست تر دارم از تمولی که مردی را ایجاب نماید ! »
برادران که دیدند تصمیم خواهرشان در این باره قطعی است ، و همچنین از آنجائیکه شرف و نجابت و اصالت فریدریک انکار کردنی نبود ، پذیرفتند که «جوآنا» او را با همه فقر و بی چیزیش بهمسری بگزینند .

مراسم عروسی با شکوه و جلال کلی برپای شد . شوهر نوین که در نتیجه سختی و فشار روزگار بسیار عاقل گردیده بود و بار دیگر خود را دارای تمول و ثروت دید ، اقتصاد پیش گرفت و دست از اسراف باز داشت و بازنی که از سالهای دراز دوست میداشت در عین خوشی و شادمانی و سزاوارترین و شیرین ترین عهد زناشوئی روزهای بسیار فیروز گذرانید . (پایان)

مجله یفما :

دروغ است ، و باور کردنی نیست که زنها چنین گذشتی داشته باشند ! باری هر چه هست داستانی است شیرین که حکایت حاتم و اسبش را بخاطر می آورد در بوستان سعدی ، شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش بادبائی چو دود



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

بدخواه

نیرنگ و فسون و جادوی کرد
با من که بکس بدی نکردم بد کرد
این ژرف سخن چاهکن اندر ته چاه
میکفت که ، هر که بد کند با خود کرد

حبیب یغمائی